تغییر هویت در آزمایش زندان استنفورد

مهسا حکمت
mahsaa.hekmat@gmail.com

دکتر زیمباردو استاد دانشگاه استنفورد در سال ۱۹۷۱ آزمایشی انجام داد که بار دیگر جهان را لرزاند.

زیمباردو از طریق یک آگهی در یک روزنامه افراد داوطلب را جمع کرد. به داوطلبان که همگی دانشجو بودند گفته شد آنها قرار است دو هفته نقش زندانی و زندانبان را بازی کنند و به ازای هر روز ۱۵ دلار خواهند گرفت. پنجره‌های آزمایشگاه دانشگاه استنفورد را پوشاندند و آنجا را تبدیل به زندان کردند. داوطلبان هرکدام در نقش خود (زندانبان یا زندانی) وارد آزمایشگاه زندان شدند. دوربین‌های مداربسته مستقیماً رفتار آنها را برای گروه آزمایش‌کننده پخش می‌کرد. بعد از گذشت چند روز خشونت آنچنان بالا گرفت که کنترل داوطلبان از دست خارج شد و دکتر زیمباردو آزمایش را نیمه‌کاره پایان داد.

زیمباردو و گروه او از میان ۷۰ نفر داوطلبی که به دانشگاه آمده بودند، ۲۴ نفری را انتخاب کرده بود که از نظر روانی سالم‌تر به نظر می‌رسیدند.

اما همه آنها در روزهای پایانی رفتاری کاملاً سادیستی از خود نشان می‌دادند. زندانبان‌ها حتی رفتن به دستشویی را هم موکول به اجازه کرده بودند و به هیچ کس اجازه نمی‌دادند که به دستشویی برود. بعد زندانی‌ها را به دستشویی بردند و آنها را مجبور کردند با دست‌های خالی توالت‌ها را تمیز کنند. جالب‌تر از همه اینکه در همان زمان این شیوه عیناً در زندان‌های امریکا صورت می‌گرفت.

زیمباردو کاملاً اتفاقی (با انداختن سکه) افراد را به دو گروه زندانیان و نگهبانان تقسیم کرده بود، اما بعد از آزمایش زندانی‌ها آنقدر ترسیده بودند که فکر می‌کردند زندانبان‌ها به خاطر جثه بزرگ‌ترشان انتخاب شده‌اند. حقیقت این بود که هیکل زندانیان و نگهبانان با یکدیگر تفاوت زیادی نداشت.

روز قبل از آزمایش، زندانبان‌ها را در یک سالن جمع کردند. به آنها هیچ دستورالعمل خاصی داده نشد جز اینکه حق ندارند از خشونت جسمانی استفاده کنند.

اما تنها بعد از گذشت چند روز زندانبان‌ها چنان خشن شده بودند که زیمباردو هم از آنها می‌ترسید. زندانبان‌ها برعکس زندانی‌ها که ۲۴ ساعت را در زندان بودند، می‌توانستند در ساعات خاصی به مرخصی و خانه بروند. آنها آنقدر از این قدرت سادیستی خوش‌شان آمده بود که در ساعت‌های اضافه کاری هم آنجا می‌ماندند، بدون اینکه توقع افزایش حقوق داشته باشند.

زندانی‌ها دمپایی پلاستیکی به پا داشتند و به جای اسم با شماره آنها را صدا می‌زدند. یک زنجیر هم به دور پای آنها بسته بودند، تا مدام به آنها یادآوری کنند که زندانی هستند، نه موجودات آزمایشی.

رفتار زندانبان‌ها آنقدر بد بود که روز دوم شورش در زندان آغاز شد.

نگهبانان با مهارت «و البته با خشونت» شورش را مهار کردند. بعد زندانیان را به دو گروه تقسیم کردند. بعضی‌ها را در سلول خوب اسکان دادند و بقیه را در سلول‌های بد. به این ترتیب آنها در بین زندانیان این تصور را به وجود آوردند که بین آنها خبرچین وجود دارد.

زیمباردو خودش شخصاً اعتراف کرد که آنقدر جذب آزمایش شده بود که از روز سوم خودش هم به عنوان رئیس زندان وارد عمل شد.

روز چهارم خبر رسید که زندانی‌ها نقشه فرار دارند. زندانبان‌ها تصمیم گرفتند زندانیان را به یک زندان متروک که دیگر پلیس از آن استفاده نمی‌کرد، منتقل کنند. پلیس به آنها اجازه این کار را نداد. در روزهای بعد سختگیری به اوج خود رسید. آنها زندانیان را مجبور می‌کردند ساعت‌ها شنا بروند یا برایشان آواز بخوانند. آنها را برهنه می‌کردند و به تحقیرشان می‌پرداختند. بعد برای شکنجه، غذای آنها را به حداقل رساندند.

زندانی شماره ۴۱۶ آنقدر از رفتار زندانبان‌ها آزرده بود که دست به اعتصاب غذا زد. او را به سلول انفرادی انداختند. بعد زندانبان‌ها به زندانیان گفتند: اگر می‌خواهند زندانی شماره ۴۱۶ از انفرادی آزاد شود، باید همه پتوهای خود را تحویل دهند. زندانیان ترجیح دادند همه پتوهای خودشان را داشته باشند و زندانی شماره ۴۱۶ تا صبح از سرما بلرزد. زیمباردو از این رفتار آنقدر شوکه شده بود که شخصاً وارد عمل شد و به زندانبان‌ها گفتند زندانی انفرادی را آزاد کنند.

بعد زیمباردو به زندانیان گفت اگر تمام درآمد خود را «روزی ۱۵ دلار» به زندانبان‌ها ببخشند، همان روز آزاد می‌شوند. بیشترشان بلافاصله قبول کردند. شب‌ها وقتی گمان می‌شد دوربین‌ها خاموش است و گروه آزمایش‌کننده دانشگاه را ترک می‌کردند، رفتارهای سادیستی زندانبان‌ها به اوج می‌رسید.

گروه آزمایش با دیدن صحنه‌های خشونت در نیمه‌شب به راستی شوکه شدند. بسیاری از شرکت‌کننده‌ها تا مدت‌ها از فشار روانی رنج می‌بردند. آزمایش را در روز ششم تمام‌شده اعلام کردند. تقریباً تمام زندانبان‌ها از پایان زودهنگام آزمایش ناراحت بودند.

تصاویر مربوط به آزمایش زندان استنفورد است

دیدگاه ۱

سیدوحید شریعت

هویتی که لباس می‌سازد

گاهی به نظر می‌رسد اگر لباس آدم‌ها عوض شود رفتارشان هم تا حدودی تحت تاثیر لباس جدیدشان قرار می‌گیرد و بیشتر به شکلی رفتار می‌کنند که همخوان با لباس تازه باشد. برای مثال پوشیدن کت و شلوار و کلاه جاهلی با یک دستمال ابریشمی ناخواسته آدم را وارد نقشی می‌کند که در ذهنش از چنین فردی دارد.

البته مساله را می‌توان از این هم پیچیده‌تر کرد و علاوه بر پوشاندن لباس خاص، فرد را در موقعیتی متناسب با همان لباس هم قرار داد و او را وادار به ایفای نقش مورد نظر کرد. آیا افراد حاضر می‌شوند نقش تحمیل شده را به سادگی بپذیرند یا اگر رفتار خواسته‌شده مخالف نظرات و اعتقادشان باشد از انجام آن سر باز می‌زنند؟ مطالعه «زندان استنفورد» که توسط زیمباردو طراحی و اجرا شد تا حدودی به این سوال پاسخ می‌دهد. در این مطالعه دو گروه دانشجویی که نقش زندانی یا زندانبان را بازی می‌کردند هیچ تفاوتی با هم نداشتند و به طور کاملاً اتفاقی به دو گروه تقسیم شده بودند.

فقط گروه اول قرار بود با لباس زندانی نقش مجرم را بازی کنند و گروه دوم با لباس زندانبان، مسوولیت کنترل و مهار گروه زندانی را داشته باشند. اما در طول مطالعه افراد (به خصوص زندانبان‌ها که دارای قدرت و امکان کنترل کردن بقیه بودند) کاملاً در نقش خود فرو رفتند تا جایی که خشونت زندانبان‌ها آنقدر زیاد شد که مجریان ناچار به خاتمه زودهنگام مطالعه شدند.

اگرچه آنچه رخ داد تا حدی قابل پیش‌بینی بود، ولی میزان و شدت رفتارهای خشونت‌بار بسیار فراتر از حد انتظار بود. پس این گونه به نظر می‌رسد که «نقشی» که فرد در آن قرار داده می‌شود و همچنین «انتظاری» که از او در مورد نحوه اجرای آن نقش وجود دارد عوامل بسیار تاثیرگذار و تعیین‌کننده‌ای هستند.

نقش زندانبان در ذهن یک امریکایی مساوی بوده است با فشار، تحقیر و خشونت علیه زندانی؛ پس فرد هم همان گونه رفتار می‌کرده که از او به عنوان یک زندانبان انتظار می‌رفته. بنابراین طبق یافته‌های این آزمایش، اگر انسان‌ها ملبس به لباسی شوند که شهره است به کژی، چه‌بسا خود را ناگزیر بیابند از پیمودن ادامه راه کژ تا ثریا.

shariatv@iums.ac.ir

دیدگاه ۲

عبدالله مروارید

انسان چگونه در عرض چند روز وحشی می‌شود

آزمایش زندان استنفورد بیانگر این است که نقش و موقعیت چگونه می‌تواند انسان‌هایی پاک و تحصیلکرده و سالم از نظر روانی را تبدیل به موجوداتی وحشی کند که برای حفظ نقش محول و پذیرفته‌شده از هیچ خشونتی چشم‌پوشی نکنند مخصوصاً وقتی باور داشته باشند که مورد حمایت قرار دارند.

این امر موید نظریه‌ای در روانشناسی است که «موقعیت» یک فرد به مراتب بیش از شخصیت و طبیعت او در تعیین رفتار وی نقش بازی می‌کند.

زندانبانان استنفورد با وجود آنکه از ملیت‌ها، خانواده‌ها و محیط‌های پرورشی کاملاً متفاوت و مختلفی آمده بودند و همگی انسان‌هایی معمولی بودند ظرف مدتی کوتاه با برخورداری از قدرت بیش از حد و اطمینان از اینکه جوابگوی هیچ کس نخواهند بود و بابت رفتارشان مجازات نخواهند شد، همگی به هیولاهایی مبدل شدند که بدون هرگونه شناخت قبلی، زندانیان را در قالب کسانی می‌دیدند که می‌خواهند قدرت آنان را به چالش بگیرند. آنان برای تثبیت موقعیت و بقایش بر مراقبت‌های خود برای جلوگیری از فرار زندانیان افزودند و اعتراضات را با در پیش گرفتن روش‌هایی پیچیده هم در ارتباط با فرد خاطی و هم در مواجهه با جمع زندانیان به شدت سرکوب کردند.

ابزاری که به زندانبانان داده شده بود از قبیل باتوم و یونیفورم و عینک جیوه‌ای همه در خدمت ایجاد توهم قدرت بودند و به خوبی «موقعیت قدرت» را در ذهن زندانبانان و زندانیان ترسیم می‌کردند. عینکی که زندانبانان به چشم می‌زدند نه‌تنها برای ایجاد وحشت و تلقین قدرت بود بلکه برای جلوگیری از چشم در چشم شدن آنها با زندانیان بود و از آنجایی که هویت هر زندانی را با دادن یک شماره به وی از آنها گرفته بودند در چنین موقعیتی که شناخت انسانی انسان‌ها به حداقل می‌رسد و وحشیگری به اوج می‌رسد زندانبانان به گروهی مبدل شدند که نه‌تنها از گذشته بریدند بلکه تصور آینده را نیز از دست دادند.

آنان هرگز به این فکر نمی‌کردند که قرار است آزمایش تنها دو هفته طول بکشد و پس از آن دوباره پای به جامعه واقعی خواهند گذاشت. زندگی تنها در زمان «حال» در جریان بود، بدون اینکه به آینده و گذشته توجهی باشد. زندانبانان به نحوی باورنکردنی در نقش خود فرو رفته بودند. نکته مهم دیگر در این آزمایش این بود که حین آزمایش دوستان و خانواده‌های زندانیان نیز به دیدن و ملاقات آنها می‌رفتند و از نزدیک وضع موجود را مشاهده می‌کردند اما از بیش از ۵۰ نفر که به دیدن زندانیان رفتند فقط یک نفر لب به اعتراض نسبت به وضعیت زندان گشود و آن را ترسناک و غیرانسانی توصیف کرد و ۴۹ نفر دیگر سکوت کردند.

در واقع خانواده‌های زندانیان نیز در نقش خود فرو رفته بودند. تجربه زندان آزمایشگاهی استنفورد به انسان‌ها یادآور می‌شود که نیکی ذاتی انسان‌ها به راحتی می‌تواند تحت تاثیر شرایط و موقعیت و نقش قرار گیرد و فرد را فاسد کند.

هر انسانی اگر در شرایطی قرار بگیرد که موقعیت‌اش بدون هراس از پاسخگویی در اختیارش قرار گیرد به راحتی ممکن است در رویارویی با نظر و عمل مخالف به خشن‌ترین صورت ممکن از قدرت خود استفاده کند.

a.morvarid49@gmail.com

نگاه به درون

دکتر سعید فلاح‌محمدی– dr.Saeedfmohammadi@gmail.com

روش‌هایی برای روبه‌رو شدن با مرگ

از روی سایه‌ات بپر، لطفاً

هر از چند گاهی خبر فوت یکی از بستگان، دوستان و نزدیکان‌مان خواب غفلت را از سرمان می‌پراند. و اگر آن عزیز از دست رفته یکی از افراد خانواده ما باشد به ویژه همسر، می‌تواند شوک شدیدی نیز بر ما وارد کند. در حوزه روانشناسی، فشارهای روانی و مشکلات به دسته‌های مختلف تقسیم می‌شوند که در بعضی مواقع آدمی با استفاده از توان و استعداد خود یا دیگری، می‌تواند آنها را حل کرده یا تغییر دهد و بعضی مسائل نیز هست که صرفاً باید آنها را تحمل کرد. اما مرگ از مقوله دوم است یعنی ما نمی‌توانیم آن را حذف کنیم. بهتر است بگوییم سهم هر کس از مرگ عادلانه بوده و سهم هیچ کس ضایع نمی‌شود. خیلی چیزها، و اتفاقات، ممکن است نصیب ما نشود، ولی آسوده‌خاطر باید بود که حتی اگر سرمان شلوغ باشد و نتوانیم به مرگ فکر کنیم یا برای آن برنامه‌ریزی کنیم، باز هم سهم و نوبت‌مان در دفتر حی قیوم محفوظ است. پس می‌توان گفت مرگ حتمی است و چون به «وجود» ما مربوط می‌شود، اساسی و بیشتر اوقات تنش‌زاست. به جای اینکه همواره از اساسی‌ترین مساله زندگی‌مان فرار کنیم یا خود را به فراموشی بزنیم یا خود را با چیز دیگری سرگرم کنیم، بهتر آن است که در طول زندگی حداقل یک بار صمیمانه با آن روبه‌رو شویم و تکلیف خود را با آن روشن سازیم. اگر از نظر محتوایی به مرگ نمی‌اندیشیم، و برای زندگی برنامه نمی‌ریزیم، حداقل در مورد چگونگی برخورد خودمان و بستگان‌مان با مرگ برنامه‌ریزی کنیم. در آموزه‌های دینی در مورد نوشتن وصیتنامه، یادمرگ، گذر به قبرستان و... بارها شنیده‌ایم. حالا بیاییم با همسر و فرزندان، برادر و خواهر و والدین خود برنامه مرگ خود و سایر افراد خانواده را مرور کنیم. باید مطمئن باشیم که می‌توانیم در این خصوص، برنامه بریزیم، چون فقط و فقط یک مجهول داریم و مابقی مسائل معلوم و آشکار است. و آن مجهول نیز نوبت مرگ ما در رابطه با دیگر عزیزان‌مان است. (که البته زیاد هم مهم نیست). مهم این است که مساله مرگ قوی و واضح وجود دارد و آماده برنامه‌ریزی است. خیلی خود را موظف به گفتن یک امر محال نکنیم. مثلاً هنگام صحبت در مورد مرگ، بسیار شنیده می‌شود که از جمله «خدا نکنه» استفاده می‌شود. البته افراد منطقی‌تر این جمله را عقلانی‌تر می‌گویند. به این صورت: «بعد از صد سال یا دویست سال...» یا اینکه «اگر یک روزی مرگ فرا رسید». که این هم اگرچه از جمله «خدا نکنه» بهتر است، ولی باز هم هیچ کس حتی خدا چنین قولی را مبنی بر زندگی طولانی به ما نداده است. لذا بهتر است از ادبیات روان‌تری در رابطه با مرگ استفاده کنیم.

مواجهه با مرگ این امکان را در زندگی آدمی بارور می‌سازد که رویه‌ها و سویه‌های رفتاری و ذهنی پیشین خود را مورد بازنگری قرار دهد و این بازنگری در پرتو این مواجهه، حدود و ثغور نزدیکی یا دوری ارتباط ما با افراد پیرامون‌مان را تصریح می‌کند. چیزی که همواره ما را می‌هراساند، به قول نوربرت الیاس جامعه‌شناس، تنهایی دم مرگ است و اینکه لحظه‌ای بیندیشی تا ابد تنهایی. این تنهایی و انزوا همواره با مرگ همبسته در نظر گرفته می‌شود و برای رهایی از دام تنهایی و انزوا، آدمی به دیگران یا عبارتی خلوت دیگران می‌گرود تا از مرگ مجازی (کنار گذاشته شده از چرخه اجتماع انسانی و عاطفی) رهایی یابد. ژان بودریار اندیشه‌گر فرانسوی همواره بر این باور بوده است که مرگ‌سویی شاکله تمدن تکنیکی جدید است و آدم امروزی همیشه مرگ‌های بی‌شماری را از سر می‌گذراند چراکه تکنولوژی همان میزان که نوعاً نوید پایداری را می‌دهد به همان مقیاس مرگ را در صورت‌های مختلف (سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و...) بازتولید می‌کند، گویی همگی آدمیان در شرف ناپدیدی و محو شدن‌اند. امروزه مرگ به قول گی دوبور اندیشه‌گر فرانسوی در هیئت «تولید انبوهه انزوا» پیشروی می‌کند؛ آدمیانی که از فرط تنهایی و انزوا عملاً از بستر اجتماع و متعلقات آن ناپدید می‌شوند و پس از آن به مرگ به معنای دقیق کلمه می‌پیوندند. به نظر می‌رسد تنها راه موجود در این میانه نیاز به بازسازی و بازاندیشی مفهوم ارتباط من با دیگری است که بتوان از این چرخه ابتذال و مرگ‌سویی مطلق کناره گرفت. این راهبردی است که زیگموند باومن در کتاب «عشق سیال» مطرح می‌کند.

نگاه

دکتر سامان توکلی*

روایت شبه‌فرهنگی مطالعات فرهنگی

نقد فرهنگی؛ اسطوره تا ای میل

برای شناخت ویژگی‌های روانشناسی جمعی و فرهنگی می‌توان موضوعات مختلفی را بررسی کرد. زمانی داستان‌های اقوام مختلف یکی از ابزارهای مهم این مطالعات بود. اکنون با گسترش وسایل ارتباط جمعی و به ویژه اینترنت، همراه با از میان رفتن مرز بین ملت‌های مختلف، مواد جدیدی برای مطالعه فرهنگی در اختیار داریم. از جمله موضوعات قابل تامل، محتوای ای‌میل‌های گروهی است که هر روز به تعداد قابل توجهی برایمان فرستاده می‌شود. برخی از این ای‌میل‌ها، داستان‌هایی است که قرار است پندی را منتقل کنند. برای مثال به یکی از این داستان‌ها اشاره می‌کنم که چندی پیش بسیاری از ما در صندوق ای‌میل خود آن را دیده‌ایم. این داستان درباره تاسیس دانشگاه استنفورد و ظاهراً ترجمه‌ای است از متنی انگلیسی که به گفته سایت این دانشگاه غیرواقعی است.

الف- عنوان این داستان «استنفورد، یادبود پسری که هاروارد به او اهمیت نداد» بود و نتیجه اخلاقی آن نیز در پایان با شعر «تن آدمی شریف است به جان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت» اعلام شده بود. داستان از این قرار است که: «خانمی با لباس کتان راه‌راه و شوهرش با کت و شلوار دست‌دوز و کهنه در شهر بوستون از قطار پایین آمدند و بدون هیچ قرار قبلی راهی دفتر رئیس دانشگاه هاروارد شدند. منشی تصور کرد این زوج روستایی هیچ کاری در هاروارد ندارند و احتمالاً اشتباهی وارد دانشگاه شده‌اند. مرد به آرامی گفت: «مایلیم رئیس را ببینیم.» منشی با بی‌حوصلگی گفت: «ایشان امروز گرفتارند.» خانم جواب داد: «ما منتظر می‌مانیم.» منشی ساعت‌ها آنها را نادیده گرفت و به این امید بود که بالاخره پی کارشان بروند اما این طور نشد. منشی که دید زوج روستایی پی کارشان نمی‌روند، سرانجام تصمیم گرفت برای ملاقات با رئیس از او اجازه بگیرد و رئیس نیز بالاجبار پذیرفت، در حالی که از دل رضایت نداشت و از اینکه اشخاصی با لباس کتان راه‌راه و کت و شلواری دست‌دوز و کهنه وارد دفترش شده‌اند، خوشش نمی‌آمد. خانم به او گفت: «ما پسری داشتیم که یک سال در هاروارد درس خواند. وی اینجا راضی بود. اما حدود یک سال پیش در حادثه‌ای کشته شد. شوهرم و من دوست داریم بنایی به یادبود او در دانشگاه بنا کنیم.» رئیس با غیظ گفت: «خانم محترم، ما نمی‌توانیم برای هر کسی که به هاروارد می‌آید و می‌میرد، بنایی برپا کنیم. اگر این کار را بکنیم، اینجا مثل قبرستان می‌شود.» خانم به سرعت توضیح داد: «آه... نه... نمی‌خواهیم مجسمه بسازیم. فکر کردیم بهتر است ساختمانی به هاروارد بدهیم.» رئیس لباس کتان راه‌راه و کت و شلوار دست‌دوز و کهنه آن دو را برانداز کرد و گفت: «یک ساختمان؟ می‌دانید هزینه یک ساختمان چقدر است؟ ارزش ساختمان‌های موجود در هاروارد هفت و نیم میلیون دلار است.» خانم یک لحظه سکوت کرد. رئیس خشنود بود. شاید حالا می‌توانست از شرشان خلاص شود. زن رو به شوهرش کرد و آرام گفت: «آیا هزینه راه‌اندازی دانشگاه همین قدر است؟ پس چرا خودمان دانشگاه راه نیندازیم؟» شوهرش سر تکان داد. آقا و خانم استنفورد بلند شدند و راهی کالیفرنیا شدند، یعنی جایی که دانشگاهی ساختند که تا ابد نام آنها را بر خود دارد: دانشگاه استنفورد، از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های جهان؛ یادبود پسری که هاروارد به او اهمیت نداد.»

ب- میشل فوکو که از صاحب‌نظران عرصه مطالعات فرهنگی است، توجهی خاص به مفهوم «بازنمایی» دارد. به بیان ساده، بازنمایی فرآیندی است که از طریق آن به واقعیات اطراف خود معنا می‌دهیم. در واقع گرچه این واقعیات مستقل از بازنمایی‌هایی که از آنها صورت می‌گیرد وجود دارند، اما این بازنمایی خاص ماست که به آنها معنا می‌دهد. به عبارتی، واقعیت به بازنمایی‌ها و معناهای مختلف تن در می‌دهد. این بازنمایی‌ها بر چه اساس صورت می‌گیرند و چگونه است که از یک واقعیت بازنمایی‌ها و معناهای متفاوت ایجاد می‌شود؟ بر اساس نظر فوکو، بازنمایی همواره از زمینه‌ای مبتنی بر مناسبات قدرت برمی‌خیزد. در این دیدگاه، «گفتمان قدرت» می‌تواند شیوه‌های مطلوب خود را برای نگاه به جهان ترویج کند و بر این اساس خود تولیدکننده نوع نگاه به جهان شود. از آن پس، آن چارچوب ذهنی است که چشم‌انداز ما را به جهان خواهد ساخت و بر اساس آن به فکر و رفتار خود جهت می‌دهیم.

پ- بگذارید داستان ایجاد دانشگاه استنفورد را بر اساس نوشته‌های سایت دانشگاه، به شکلی دیگر بازنویسی کنیم: «آقای استنفورد در نیویورک به دنیا آمد، در آنجا بزرگ شد و همان‌جا در رشته حقوق تحصیل کرد. او بعدها یکی از رهبران حزب جمهوریخواه، فرماندار کالیفرنیا و سناتور امریکا شد. او و همسرش جِین، پسری ۱۵ ساله داشتند که سال ۱۸۸۴ حین سفرشان به ایتالیا بر اثر ابتلا به حصبه درگذشت. پدر و مادر داغدارش می‌خواستند راهی برای زنده نگه داشتن یاد او پیدا کنند. آنان برای گردآوری ایده‌های بهتر از بسیاری از دانشگاه‌های بزرگ شرق امریکا دیدار کردند. آنان با رئیس دانشگاه هاروارد هم ملاقات کردند و او ضمن استقبال گرم از آنان پیشنهاد کرد دانشگاهی را در کالیفرنیا تاسیس کنند. آنان از همان آغاز در دانشگاه استنفورد روش‌هایی متفاوت با سنت موجود در پیش گرفتند: برخلاف اغلب دانشگاه‌های آن زمان امریکا که صرفاً دانشجویان پسر را می‌پذیرفتند، دانشگاه هر دو جنس را می‌پذیرفت و...»

ت- این دو روایت هر دو یک اتفاق را شرح می‌دهند و چه بسا بتوان تفاوت‌های مبتنی بر واقعیت بین آن دو را هم قابل اغماض و ناچیز دانست. اما آیا هر دو یک حس را در خواننده ایجاد می‌کنند و یک معنا را انتقال می‌دهند؟ اگر نه، هر کدام چه معنایی را می‌خواهند منتقل کنند یا در واقع منتقل می‌کنند؟ چرا روایتی از آن برای برخی گروه‌ها جذابیت پیدا می‌کند و روایتی دیگر برای گروهی دیگر؟ آنچه پیداست راوی این دو نسخه از منظر و از گفتمانی متفاوت به دنیا می‌نگرند. ببینیم درونمایه‌های هر روایت چیست؟

روایت اول

۱- مرد به‌رغم ثروت هنگفت خود کت و شلوار نخ‌نماشده بر تن دارد.

۲- آن دو بدون برنامه و قرار قبلی برای دیدار رئیس دانشگاه هاروارد می‌روند.

۳- این دو زوجی روستایی یا دست‌کم به اصطلاح امروز روستایی‌نما هستند (لابد منظور از تاکید آن است که از مظاهر شهر و شهرنشینی دور بوده‌اند).

۴- رئیس دانشگاه هاروارد (با آن ظاهر و رفتارش که گویا نماد مدنیت است) با چهره‌ای عبوس و تحقیرآمیز با آنان برخورد می‌کند.

۵- دستِ آخر، این زن و شوهر روستایی‌نما که تا حالا نه قصد ساختن دانشگاه داشته‌اند و نه برآوردی از میزان سرمایه مورد نیاز و اموال خود، تازه فهمیده‌اند چه می‌خواهند و سرمایه‌شان چقدر است، تصمیم می‌گیرند دانشگاهی بسازند.

روایت دوم

۱- آقای استنفورد در نیویورک به دنیا آمده، در آنجا بزرگ شده و در رشته حقوق تحصیل کرده است یعنی نه‌تنها روستایی و روستایی‌نما نیست، بلکه به اصطلاح، شهری است و با مدنیت بسیار ارتباط دارد.

۲- فعالیت‌ها و جایگاه اجتماعی او هم لابد متاثر از شرایط تحصیلی و برنامه‌ریزی وی بوده و لابد چنین کسی می‌دانسته که برای دیدار با رئیس دانشگاه بهتر است از قبل قرار ملاقاتی بگذارد.

۳- آقا و خانم استنفورد برنامه‌ریزی می‌کنند و برای اینکه یاد فرزندشان را زنده نگه دارند، از چندین دانشگاه دیدار می‌کنند و ایده‌های مختلف جمع‌آوری می‌کنند.

۴- در دیداری که با رئیس دانشگاه هاروارد داشته‌اند، به ایده‌ای می‌رسند که برای آنان هم جذاب بوده و با ایده‌هایی نو دانشگاه استنفورد را تاسیس می‌کنند.

ث- اینجا صحبت از درستی یا نادرستی یک روایت نیست، اما پیداست که ارزش‌های موجود در این دو روایت به شدت متفاوت از هم هستند. در اولی، نشانه‌ای از مدنیت و برنامه‌ریزی در خانم و آقای استنفورد نمی‌بینیم، و برعکس رئیس هاروارد نماد مدنیت قرار می‌گیرد که نگرش مثبت روایت به خانم و آقای استنفورد و نگرش منفی به رئیس هاروارد حاکی از نگاه منفی به مظاهر مدنیت است. اما در دومی، با آقای استنفورد مدرن، تحصیلکرده و شهردیده روبه‌روییم که با برنامه‌ریزی و حساب و کتاب، دانشگاهی را تاسیس می‌کند. اولی می‌گوید با داشتن پول زیاد دیگر لازم نیست لباس برازنده بپوشید و برای کارهایتان فکر و برنامه‌ریزی کنید، و دومی...

ج- روایت اول از کدام منظر و گفتمان برمی‌خیزد و روایت دوم از کدام؟ هر کدام در چه جامعه یا چه گروه اجتماعی و چه زمانی ممکن است مورد استقبال قرار گیرد؟ اگر اکثریت تاثیرگذار جامعه‌ای از یکی از این روایات استقبال کند، وضع آن جامعه چیست و چه خواهد بود؟ بسیاری اوقات صحبت از کاهش یا افزایش ساعات و دقایق مطالعه در کشور می‌شود. صرف‌نظر از اینکه رونق کتابخوانی به هر حال باعث خوشحالی است، اما بررسی و مطالعه ذائقه کتابخوانی در جامعه هم می‌تواند موضوعی برای آشنایی با گرایش‌های فرهنگی هر دوره باشد. با نگاهی به شمارگان چاپ کتاب‌های مختلف بازار کتاب تا حدودی می‌توان به این سوال پاسخ داد که امروزه قشر کتابخوان ما ترجیح می‌دهند چه کتاب‌هایی را مطالعه کنند. پرفروش‌ترین کتاب‌ها در چند سال اخیر کدام کتاب‌ها بوده‌اند؟ به نظر می‌رسد بخش زیادی از این کتاب‌ها مروج دیدگاه‌های وارداتی تقدیرگرایانه و شبه‌عرفانی، و به نوعی مروج دیدگاه خردگریزی است که در تقابل آشکار با عقل‌باوری و خردمحوری قرار دارد. در مقابل، شمارگان کتاب‌های جدی به شدت کم است. از نظر روانشناختی، ویژگی‌های این سبک اندیشه و دلایل گرایش به آن چیست؟ کدام شرایط و آمادگی‌های ذهنی باعث آن است و نتیجه این گرایش چه خواهد بود؟ در جامعه‌ای مدرن که برخی از زیادی عقل و منطق و برنامه‌ریزی دلزده می‌شوند، می‌توانیم گرایش موقت و واکنشی گروهی از مردم به این نگاه و نوستالژی دوران پیشامدرن و به عبارتی طغیان در برابر وضع فعلی‌شان را درک کنیم. اما به خصوص گرایش به این سبک اندیشه در جوامعی که به نظر می‌رسد هیچ‌گاه مدرنیته و خردپذیری را چنان که باید، تجربه نکرده‌اند و یکی از مشکلات اصلی‌شان خردگریزی و باور نداشتن به عقلانیت و برنامه‌ریزی است، به چه معنا خواهد بود؟ آیا نشان‌دهنده تلاشی است از سوی توده مردم و نخبگانش برای حفظ وضع پیشامدرن و تن در ندادن به مدرنیته وگریز از لوازم آن؟

*روانپزشک و روان‌درمانگر